

حکایت حضرت سلطان ابراهیم ادهم

در محل شکارگاه

دوستان عزیز و خواننده گان محترم : چنین روایت بوده که روزی جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم رحمه الله ع بخاطر شکار نمودن حیوانات خارج از شهر رفته که بعد از سپری نمودن چند ساعت سرگردانی و نیافتن شکار بکلی خسته شده و با خود گفت که تا پیدا شدن شکار حیوانات و یا پرنده گان در یک جا ئی مناسب کمین گرفته و از جانب دیگر یکدانه مرغ بریان شده را که با خود دارم و آنرا نوشجان نمایم .



خلاصه اینکه : آنجناب میخواست که همان مرغ بریان شده خویش را نوشجان نماید که در همان لحظه بطور ناگانی یک پرنده عقاب مانند نسبتاً بزرگ از هوا پیدا شده و مرغ بریان شده آنجناب را در پنجه های قوی خود گرفته و دو باره بطرف هوا بلند شد.

شخص سلطان فوراً تیروکمان خود را گرفته تا انرا صید نمائید که پرنده مورد نظرش به بسیار سرعت از هوا به عقب تبه مقابلش ناپدید شده رفت .

جناب سلطان ابراهیم (ادهم) فوراً تیروکمان خود را گرفته و از جایش بلند شده و با خود گفت که ای پرنده عقاب مانند اگر من هم همان مرغ بریان را زهرتان نکرده ام شکارچی نباشم .

خلاصه اینکه ! در بالای همان تبه بلند به بسیار سرعت خود را رسانیده و متوجه شده که در عقب تبه شخصی چهار دست و پای بسته بوده و همان پرنده عقاب مانند در بالای سینه اش

نشسته و با نول خود گوشت های مرغ بریان را کنده و دردهان همان شخص مینماید .
 که با دیدن چنین اسرا خدوندی هوش از سری آنجناب بکلی بدرشده و آهیسته ، آهیسته پیش
 رفته که همان پرنده عقاب مانند با دیدن آنجناب به اصطلاح خوشحال شده و با آواز های
 قهقهه گفتن بطرف هوا پرواز نموده و از نظر ایشان نا پدید شده رفت .
 وزمانیکه جناب سلطان متوجه آن شخص شده که یکتن از سواد گران مشهورشان بنام عبدالله
 چاردست و پا بسته شده و در آن محل افتاده است . سلطان فرمودند که ای عبدالله سواد گر من
 چه می بینم ترا در این حال و روز کدام ظالم خدا ناترس انداخته است . ؟
 در حالیکه آنجناب سوداگر را از بند باز مینمود شخص سوداگر با ابراز سپاسگذاری گفت که



یاحضرت سلطان من توسط یک کاروان بزرگ از کشورهای همسایه مواد های اولیه را باخود
 آورده بودم . وزمانیکه درهمینجا رسیدم متوجه شدم که از آنطرف تپه چندین نفرسارقین اسپ
 سوارپیدا شده تماماً اموال مرا بسرقت بردند و میخواستند که مرا هم بکشند و بسیار گریه نموده
 گفتم که تماماً اموالم از شما باشد و مرا نکشید .

از جمله همین چند نفر دزدان یکی شان گفت حالا که میگوئید مرا نکشید فرق نمیکند
 موصوف را چار دست و پای بسته نموده درهمینجا بگذارید در آنصورت خود بخود از دست
 گرمی حرارت آفتاب و یا شکار جانوران درنده کشته می شود .

چه بگویم ای سلطان عادل از مدت تقریباً یک هفته باینطرف میشود که در همینجا چهار
 دست و پا بسته شده افتادم که روزها نه همین پرنده عقاب مانند ازهرطرف یک لقمه نان در
 پنجه های خود آورده و با نول خود آنرا در دهن ام مینماید.

واز طرف دیگر روزها نه چندین مراتبه بال های خود را پراز آب نموده و دررویم با تکان دادن

بال‌ها یش به اصطلاح آب را پاش ، پاش مینماید تا اینکه از شدت حرارت گرمی آفتاب از بین نرفته باشم وبعد از سپری شدن یک هفته در بین این دشت سوزان تا اینکه خداوند ج شما پادشاه مهربان و عادل را در سر و قتم رسانیده است .

جناب سلطان با دیدن چنین اسرار خداوندی قلم را بدست گرفته و نوشت که پسران عزیزم و همچنان وزیران وفادارم بعد از تقدیم سلام آورنده فرمان بنده شخص عبدالله سواگر بوده که دزدان در حق موصوف ظلم نموده و تماما اموال تجارت شانرا به غارت برده اند در حالیکه موصوف با دزدان شناخت داشته بارسیدن نامه هذا از طرف اینجناب شخص عبدالله سواگر بخاطر گرفتاری دزدان بحث قوماندان امنیه شهر تعیین بوده و از طرف دیگر شما یک شخص عادل را بصفت پادشاه خود تعیین کرده تا اینکه در سرا سر کشور ما عدالت را تامین نمائید و همچنان دیگر در عقب من نیاید که وقت تان بی فایده ضایع خواهد شد .

خلاصه اینکه ! بعد از تحریر نمودن نامه اش شخص سوادگر را مخاطب قرار داده و فرمودند که ای عبدالله زود باش لباسهای جان خود را بکشید و در مقابل لباس های مرا پوشیده و این فرمان را گرفته راسا بدست پسرهان ویا یکی از وزیرها نم بدهید .

هر قدریکه عبدالله سوداگر گریه نمود که ای پادشاه ملت دوست این کار را نکنید متاسفانه که جائی را نگرفته و بلاخره مجبور شده لباس های کهنه خود را از تن اش کشیده و لباس های شخص پادشاه را پوشیده که با عالم گریه و پریشانی راه شهر را در بالای همان اسپ دوست داشتنی پادشاه در پیش گرفت .

که بارسیدن فرمان آنجناب همه پسران و اعضای کابینه به عقب آنبارک زار ، زار گریه مینمودند ولی سودی نداشت . در حالیکه بمدت چهل شبانه روز تماما ملت آنجناب از غم سیاه پوش شده بودند ولی جناب سلطان دوباره بسری قدرت پادشاهی شان نیامد .

خلاصه اینکه : واز موضوع روزها ، هفته ها ، ماه ها ، و حتی سالها گذشت که روزی شخص برای پسرانش خبرخوش داده که من جناب سلطان ابراهیم پادشاه را بچشمان خود دیده ام که از طرف روز در بالای یک سنگ نسبتاً بزرگ در لب دریا نشسته و میگوئید که نیکی کن و در دریا بیانداز و از طرف شب در هر گوشه و کنار دشت و کوه و صحرا که دلش خواست

استراحت مینماید .

که با شنیدن چنین خبر خوش همه اعضای کابینه بخاطر آوردن آن پادشاه عادل و ملت دوست شان به اصطلاح سر لچ و پای برهنه از شهر بیرون شدن تا اینکه در آنجا رسیدند . جالبتر از همه اینکه ایشان در آن محل شخصی را دیدن که بمشکل تشخیص میشد و نمیدانستند که آیا همین مرد جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم است و یا چطور .

طوری مثال ! ناخون های آنمبارک به اندازه چندین سانتی متر رسیده ، و ریش آن مبارک تا قسمت های ناف اش دراز شده . واز آن گذشته لباس های نهایت کثیف و بکلی کهنه شده بوی ناک در تن داشته و همچنان موی های سری آن مبارک تا قسمت های کمر اش دراز شده و در کنار یک سنگ بزرگ دریا نشسته با تاروسوزن دست داشته اش لباس های **پاره ، پاره** خود را به اصطلاح پینه کرده و یا میدوخت .

و میگفت که نیکی کن و در دریا بیانداز..... نیکی کن در دریا بیانداز.

بادیدن چنین صحنه دلخراش پسران و اعضای کابینه آنجناب در قدمهای اش افتاده و گفتند که ای پادشاه عادل چشم ما کور شود که چنین حالت را می بینم این چه حال و روز است بیا که برویم در پادشاهی تان . که همه ملت در جستجوی شما هست و تا بحال شخصی دیگری را هم بجای جناب شما تعیین نکرده ام .

جناب سلطان ابراهیم ادهم متوجه شده که پسران و تماما اعضای کابینه شان گریه مینماید و

آنجناب فرمودند که ای عزیزان گریه را بس کنید من همراهی شما میروم اما بیک شرط؟

همه خوش شده اند و بیک زبان گفتند که ای پادشاه ملت دوست هر شرط که داشته باشید مایان آنرا بسرو چشم قبول داشته و داریم . بگوید که شرط شما چیست ؟

در حالیکه در دست جناب شان یکدانه سوزن زنگ زده بوده آنرا در موج آب دریا انداخته و گفت که حالا سوزن مرا از بین آب دریا بکشید در آنصورت من حاضرم که همراهی تان بروم . وزیران و پسران آن مبارک باهم دیگر شان میگفتند که **حیف ، حیف** ما چه پادشاهی داشتم ولیکن با تاسف که آنجناب اعصاب خود را بکلی از دست داده است و دیوانه شده است . آنها گفتند که ای پادشاه عالم این شرط شما به هیچ صورت امکان نداشته حالاییاید که

بروم دوباره بسری قدرت پادشاهی تان .

جناب سلطان فرمودند که ای عزیزان باوفاه من شما میگوئید که هیچ امکان ندارد . ؟

همه بیک زبان گفتند که بلی یا حضرت سلطان کشیدن سوزن شما ازین امواج آب دریا به هیچ صورت امکان نداشته و ندارد حالا بیاید که برویم درپادشاهی تان .

جناب سلطان ابراهیم ادهم فرمودند که دوستان درعالم دنیا هیچ کاری نیست که امکان نداشته باشد و حالا برای همه شما ثابت مینمایم که چنین کاری هم به امر خداوند بزرگ ج امکان داشته و دارد پس در آنصورت متوجه ام باشید ..

آنجناب بالای ماهی های دریا صدا زده و فرمودند که ای ماهی های دریا سوزن مرا ازین آب دریا بکشید . ؟

لحظه ای نگذاشته بود کد به امر خداوند قادر ج و کرامات آنجناب به تعداد چندین دانه ماهی های خورد و کلان درروی آب دریا بحالت مستی کنان پیدا شده و گاهی از خوشحالی زیاد آنها سری خودرا در بین آب مینمودند و گاهی هم درروی آب بلند میشده اند و جالبتر از همه اینکه هر کدام از این ماهی ها در دهن خود یک یکدانه سوزن داشتند که با دیدن چنین لطف خداوندی همه اعضای کابینه آنجناب بشمول پسرانش مات مانده بودند و جناب مبارک سلطان ابراهیم ادهم دوباره بالای ماهی ها صدا زده و فرمودند که ای ماهی های دریا این ها سوزن من نبوده سوزن ابراهیم ادهم را کشیده و بیاورید

لحظه ای نگذاشته بود که یک ماهی کوچک در حالیکه از یک چشم هم نابینا ویا کور بوده با خوشحالی زیاد یکدانه سوزن زنگ زده را در دهن خود گرفته و با حالت مستی کنان درروی آب بطرف آنجناب میاید و در همان اثنا جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم دست اش را دراز نموده و سوزن خودرا از دهان ماهی گرفته و گفت که تشکرای ماهی یک چشمه همین سوزن زنگ زده مال سلطان ابراهیم ادهم بوده واست .

خلاصه اینکه ! جناب حضرت سلطان ابراهیم ادهم لحظه ای بعد بطرف پسران و اعضای کابینه خود نگاه نموده و فرمودند که ای پسران عزیزم ، ای وزیران وفادارم حالا قضاوت را بدست خود تان میگذارم که آن پادشاهی خوب است ویا این پادشاهی فقیرانه که حالا دارم

در حالیکه به اصطلاح همه و همه از این حکمت جناب مبارک بکلی حیران مانده بودند و بیک زبان گفتند که یا سلطان عالم این پادشاهی شما به صدا مرتبه بهتر است از آن پادشاهی قبلی تان . بعد آجناب سلطان ابراهیم ادهم به شخص وزیران و پسران خود دستور داده که از بین خود یک شخصی را بحث پادشاه انتخاب نمائید که بالای آن ملت بیچاره دلسوز، و عادل باشد و دیگر شما را بخداوندج سپرده بروید و هر کدام تان برای ملت تان خدمتگوار خوب باشید و نیکی کنید و در دریا بیاندازید را هیچ وقت از یاد تان نبرید



دوستان عزیز! این حکایت را که در یکی از محفهای تصوفی شنیده بودم آنرا نقل قول بشما عزیزان نگاشته امید وارم که خوش تان آمده باشد .

والله علم وبالصواب

ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸

AzizHaidari@hotmail.com

نوشته عزیز حیدری

از شهر گوتنبرگ

سویدن